

حوا و من

مینا اسدی

من: شروع کنیم؟

حوا: چه چیز را.

من: مصاحبه را.

حوا: آهان... چه باید بگوئیم و بشنویم؟ این مصاحبه درباره چیست؟

من: درباره شما. زن، جنس دوم، نیمه دیگر، همسر و مادر و...

حوا: بین خودمان می‌ماند؟ جایی درز نمی‌کند؟

من: آ... بله مطمئن باشید. بین خودمان می‌ماند!

حوا: می‌توانم به شما اعتماد کنم؟

من: اعتماد؟ بله... اعتماد کنید.

حوا: باشد. شروع می‌کنیم. از کجا شروع کنیم؟

من: از آغاز خلقت شما.

حوا: درباره خودم باید بگویم که من همان حوای فریب خورده‌ای هستم که قدر بهشت را ندانست و از آسمان منزلت به زمین ذلت رسید.

من: شوخی می‌کنید؟ شما فریب خورده‌اید، یا فریبکاری؟ در تاریخ آمده است که حوا، آدم را که فرشته‌ای پاک نهاد بود با سببی سرخ فریفت و آدم به عشق او از بهشت رانده شد.

حوا: و شما هم این حرفها را باور می‌کنید؟ این مزخرفات را تاریخ نویسان کاذب قلب کرده‌اند.

من: می‌خواهید بگوئید که گناهکار نبوده‌اید؟

حوا: تکلیف مرا با خودتان معلوم کنید. در تعقیب مقصر هستید یا در جستجوی واقعیت؟

من: معلومست در جستجوی واقعیت. اما راستش کمی گیج شده‌ام. در تاریخ ادیان آمده است که حوا با عشوه گری‌هایش آدم را فریب داد و سبب رانده شدن او از بهشت خدا شد.

حوا: شما دیگر چرا باید هرچه را که خوانده‌اید باور کنید. حوای بیچاره کی وقت و حال و حوصله عشوه گری داشت.

من: مگر حوا در بهشت چه می‌کرد، که حال و حوصله این کارها را نداشت؟

حوا: چه می‌کرد؟ همه کار. جاروکشی، دوخت و دوز، رفت و روب و قبول تمام فرمایشات بارگاه خداوند تبارک و تعالی.

من: چه کسی این همه کار را به حوا حواله کرده بود؟

حوا: خداوند عزوجل.

من: باور کردنی نیست. چرا خدا به آدم کاری نداشت؟

حوا: خنده دار است که با وجود ادعاهائی که دارید این همه سئوالات بی

سر و ته مطرح می‌کنید. مگر نمی‌دانید که خدا مرد است و از همجنسان خود حمایت می‌کند.

من: نه باور نمی‌کنم که خدا دست به چنین کاری بزند.

حوا: باور نکنید. ولی خدا این کار را کرده است.

من: چه کسی می‌گوید که خدا مرد است؟

حوا: خیلی چیزها گفتنی نیست، لمس کردنی است. دیدنی است.

من: یعنی شما دیده‌اید و لمس کرده‌اید که خدا مرد است؟

حوا: چه روزنامه نگار بی استعدادی هستید. مگر کارهای خدا را نمی‌بینید؟

من: ببخشید که حرفتان را قطع می‌کنم. شما حرفه‌ایتان را بزنید و به نظر من در این باره کاری نداشته باشید.

حوا: کجا بودیم؟ آهان، می‌گفتم من همان حوای فریب خورده‌ای هستم که

از بهشت رانده شدم و به زمین خاکی پای نهادم و...

من: افسوس می‌خورید؟ مگر آنجا به شما خوش می‌گذشت؟

حوا: ساده نباشید. افسوس چه چیز را می‌خورم. چگونه در بهشت "آدم سالار" به من خوش می‌گذشت.

من: در بهشت، آدم سالاری بود؟

حوا: پس چه خیال کرده‌اید، حوا سالاری بود؟ اگر حوا سالاری بود که با آن که بار گناه آدم توی شکمش لنگ و لگد می‌انداخت، آنقدر تاریخ

نویسان توی سرش نمی‌زدند و آن همه کلفت بارش نمی‌کردند. حوا از بار گناه آدم ورم کرده و درب و داغان یک گوشه افتاده بوده و آنوقت تاریخ نویسان که اتفاقاً همه شان همجنس آدم بودند، با هزار دوز و کلک این

دروغ را به خورد مردم دادند که آدم فرشته‌ای بیگناه بود و حوا لوند و فریبکار. من نه تنها از رانده شدنم از بهشت دلخور نبودم، خوشحال هم بودم. فکر می‌کردم پس از آن که بار گناه آدم را زائیدم، به خوشی و

شادمانی سیر و سیاحت می‌کنم و کره زمین را قدم به قدم می‌گردم. چه خیال باطلی! و اما از بار گناه آقای آدم. بار گناه آنقدر به من مشت

و لگد می‌زد که دل و پهلو برابم نمانده بود. حالم بقدری بد بود که آدم با جبرئیل تماس گرفت و چاره جوئی کرد و ایشان فرمودند که این بار گناه بعد از نه ماه و نه هفته و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه

می‌رسد و می‌افتد و حوا دوباره به شکل اولش برمی‌گردد.

من: خوب، بعد از نه ماه و نه هفته و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه چه اتفاقی افتاد؟

حوا: معلوم است دیگر. درد شدید به سراغم آمد. آنقدر فریاد زدم و گریه کردم و نالیدم که آدم ترس برش داشته بود. اما به جای آن که دلداریم

بدهد یا کمکی به من بکند، مرتب می‌گفت: چشمت کور، دندت نرم، می‌خواستی آن همه قر و قمیش نیایی.

من: خوب راست می‌گفت. کسی که خریزه می‌خورد، پای لرزش هم می‌نشیند. حوا: شما دیگر چرا از آدم و اعوان و انصارش دفاع می‌کنید؟ چه چیز را راست می‌گفت. شما که نمی‌دانید این حادثه چگونه اتفاق افتاد. من: نه نمی‌دانم. لطفاً تعریف کنید.

حوا: روز حادثه، من خیلی کار کرده بودم. تمام تنم درد می‌کرد. از بس سر لگن نشسته و به رخت‌های چرک خدا و کس و کارش چنگ زده بودم، نوک انگشتانم می‌سوخت. زیر درختی نشسته بودم و از بخت بد خودم می‌نالیدم که سر و کله آدم پیدا شد.

من: ببخشید که حرفتان را قطعه می‌کنم. اما ممکن است توضیح بدهید که چرا به یک عشق بازی همراه با تفاهم و توافق می‌گوئید حادثه؟ حوا: چه کسی به شما گفته است که این یک عشق بازی با تفاهم و توافق بوده است. حتماً باز هم تاریخ نویسان.

من: بله تاریخ نویسان. حوا (از جا برمی‌خیزد): مرا ببین که خودم را منتظر چه کسی کرده‌ام. خوب اگر تاریخ نویسان همه چیز را تعریف کرده‌اند و شما هم درست قبول کرده‌اید، پس چرا دیگر مزاحم من می‌شوید؟

من (دستپاچه): خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید. قول می‌دهم که دیگر اسم دروغ پردازان تاریخ را نبرم. ادامه بدهید خواهش می‌کنم.

حوا: آدم شروع کرد به دلجوئی و تسلائی من. دست‌هایم را گرفت و گفت حیف این دستان زیبا نیست که این گونه زمخت و متورم باشد؟ حیف جوانی تو نیست که این گونه بی رحمانه فدا شود؟ من دستانم را از دستان او بیرون کشیدم و گفتم: دستت را بکش عقب. چه خیال کردی؟ آدم سرخ شد و گفت: منظور بدی ندارم باور کن دلم برایت می‌سوزد. وقتی می‌بینم خدا این همه از کرده تو کار می‌کشد، ناراحت می‌شوم. آخر انصاف هم خوب چیز نیست. من هم ذره ذره نرم شدم. آدم که مرا ساکت و آرام دید، گفت: اینجا که ما نشستیم، جای مناسبی نیست. هر روز عصر جبرئیل و میکائیل و عزرائیل قدم زنان از اینجا می‌گذرند و می‌دانی که این سه تن چشم و گوش خدا هستند و تمام اتفاقات را از ریز تا درشت به عرض خدا می‌رسانند. پرسیدم: می‌خواهی بگویی اینها جاسوسند؟ آدم دستم را کشید و از جا بلندم کرد و به آهستگی گفت: هیس اگر بشنوند غوغائی بپا می‌شود. خلاصه آن که مرا پشت درختان انبوه کشاند و مشغول کار خودش شد. یعنی همان کاری که تاریخ نویسان خجالتی به آن لقب سبب خوری می‌دهند. آخرهای کار بود که سر و صدائی شنیدیم و تا سر بلند کردیم، عزرائیل و جبرئیل و میکائیل را دیدیم که متحیر و غضب آلود به ما چشم دوخته‌اند.

من: بعد چه شد؟

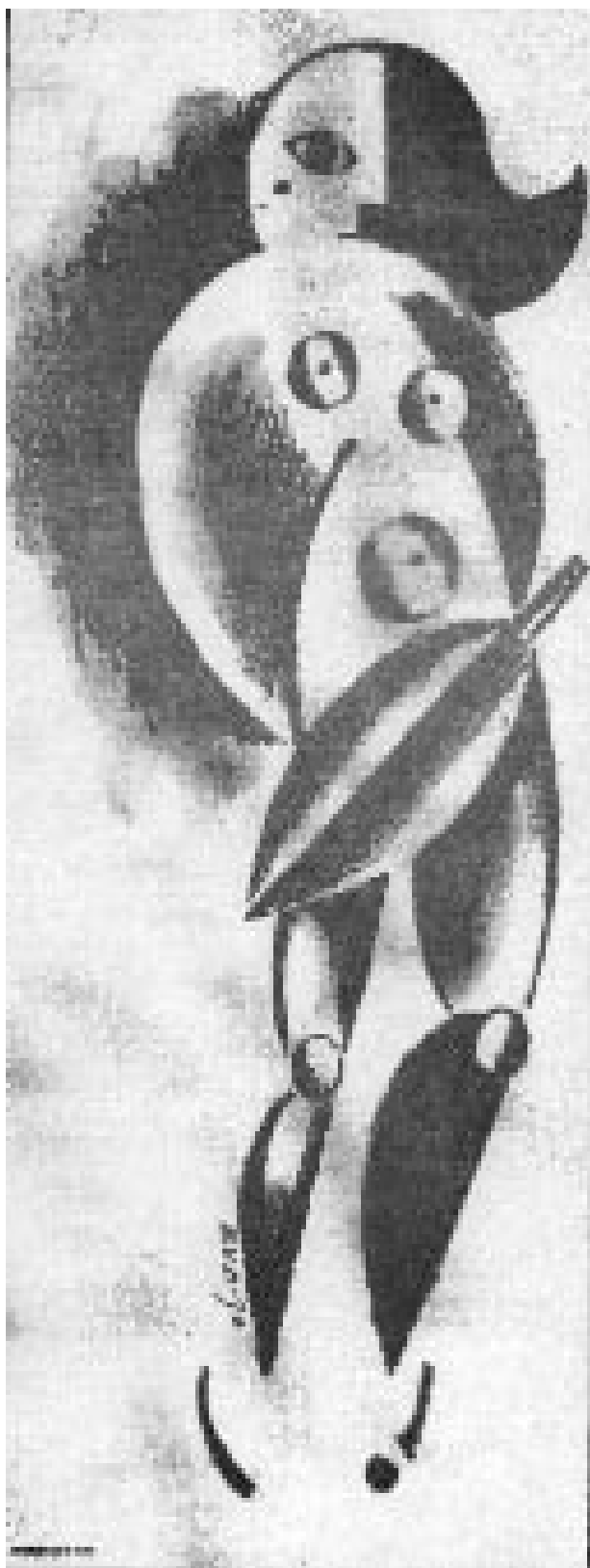
حوا: خبر بسرعت باد توسط سه جاسوس خدا به عرض باریتعالی رسید و من و آدم مورد غضب ایشان قرار گرفتیم و از بهشت رانده شدیم.

من: به همین سادگی شما را از بهشت بیرون کردند؟ هیچ توبیخی، تنبیهی، تشویقی؟ آیا این اولین بار بود که در بهشت دو نفر سبب می‌خوردند؟

حوا: شرح ماجرا از حوصله شما خارج است.

من: اختیار دارید. من سراپا گوشم و در کمال صبر و حوصله به شما گوش می‌دهم.

حوا: خوب پس به شرح مفصل ماجرا گوش کنید. با سوت جبرئیل، در یک چشم بهم زدن ماموران بهشت بر سرمان ریختند و ما را به جرم فحشا و ترویج فساد در بهشت، به زندان انداختند و تا روز



محاکمه من در زندان انفرادی بودم.

من: یعنی تا روز محاکمه آدم را ندیدید.

حوا: نه. من ملاقات ممنوع بودم. تنها گاهگاهی نگاهی می‌آمد و در حالی که نیشش را تا بنا گوش باز می‌کرد و حرف‌های رکیک می‌زد، تکه نانی می‌انداخت و می‌رفت.

من: از روز محاکمه تعریف کنید.

حوا: آن روز مرا زنجیرپیچ کردند و کشان کشان به سالن محکمه بردند. اما به محض ورود، تا چشم نماینده خدا به من افتاد، فریاد زد: برایم چشم بند بیاورید تا چشمم به این پتیاره نانجیب نیفتد. چند نفر دویدند و پارچه سیاهی آوردند و چشم‌های نماینده خدا را بستند. سپس محاکمه شروع شد و از آنجا که نمی‌شد در حضور افرادی چون جبرئیل و میکائیل و عزرائیل حرف بالا و پائین را زد، به ابتکار رئیس دادگاه این عمل "گازی به سیب" نامیده شد.

من: با آدم چه کردند؟

حوا: تا آنجا که یادم می‌آید آدم را نه در زنجیر پیچیده بودند و نه مورد اهانت قرار داده بودند. حال و وضعیت خوب بود و لبخندی اسرارآمیز بر لب داشت.

من: از تو چه پرسیدند؟

حوا: رئیس محکمه از من خواست که شرح واقعه را بدهم و من هم همه چیز را بدون کم و کاست تعریف کردم. رئیس محکمه مرتب می‌پرسید: چگونه موفق به فریب حضرت آدم شدی و سیب پلاسیدهات را به خورد او دادی؟ من با گریه و قسم و آیه می‌گفتم: من او را فریب ندادم، او مرا فریب داد و سیب مرا خورد. اما کسی حرف مرا قبول نمی‌کرد. وکیل مدافع آدم می‌گفت: این یک دروغ غیر قابل بخشش است. با این همه میوه های ناب که در بهشت یافت می‌شد، چگونه حضرت آدم به سیب دستمالی شده و پلاسیده تو تمایل پیدا کرد؟ گریه ها و زاری‌های من فایده‌ای نکرد. مرا به جرم فریب آدم از بهشت اخراج کردند. اما با تمام احترامی که برای آدم قائل بودند، او نیز برای عبرت سایرین از بارگاه باریتعالی رانده شد. البته این فشرده قضایاست. شرح آن به تفصیل، باعث رنج و غصه خودم خواهد شد. می‌دانید بعد از این واقعه چه کسانی در خلوت به من پیشنهاد سیب خوری دادند؟

من: نه، چه کسانی؟

حوا: از نگهبان زندان گرفته تا رئیس محکمه. جبرئیل و میکائیل و عزرائیل خیلی علاقمند بودند که یک روز دستجمعی این سیب پلاسیده را گاز بزنند. اما وقتی تهدیدشان کردم که به عرض خداوند خواهم رساند، دست از سرم برداشتند. بعد از اخراج ما از بهشت، از چند تن از فرشتگان شنیدم که سیب خوری در بهشت مد شده است و هیچ فرشته‌ای جرئت نمی‌کند تنها در بهشت راه برود. چون بلافاصله یکی پیدا می‌شود و می‌پرسد مایلید به سیب خوری برویم؟

من: برگردیم به تولد بار گناه. گفتید زمین گذاشتن این بار بسیار سخت بود؟ حوا: بله بسیار سخت بود. به خصوص که بار گناه بجای آن که با سر بیاید، می‌خواست اول دست‌هایش را بیرون بفرستید. هرچه با او حرف زدیم و التماس کردم، بی فایده بود و ایشان یکدندگی به خرج می‌دادند. بالاخره پس از چند روز بیخوابی و درد، آدم زاده با دست‌هایشان به جهان تشریف فرما شدند. می‌دانید غرض ایشان از این کار و عذاب من بیچاره چه بود؟ من: نه، نمی‌دانم.

حوا: او می‌خواست قبل از تشریف فرمائی، اول انگشت شستش را بیرون بدهد با علامتی که به زبان فارسی "بیلخ" نام دارد و در بعضی از کشورها هم به نشانه پیروزی است. من از این گستاخی آدم زاده در اولین

لحظات زندگیش بسیار ناراحت شدم. اما آدم بسیار خوشحال و مغرور بود و این عمل او را به فال نیک گرفت و عقیده داشت که آدم زاده بدین وسیله اعلام می‌کند که برای فتح جهان آمده است و می‌خواهد زمین را روی انگشت شستش بچرخاند.

من: چرا آدم از به دنیا آمدن بار گناه که باعث رانده شدن او از بهشت خدا بود، این همه خوشحال بود؟

حوا: آدم در بهشت کارهای نبود. همه کارها به رهبری خدا و زیر نظر کارگزاران او، جبرئیل و میکائیل و عزرائیل، اداره می‌شد. رانده شدن او از بهشت یک توفیق اجباری بود. آدم در زمین صاحب اختیار همه چیز بود و پایه های حکومتش با تولد بار گناه مستحکم تر می‌شد. شادی آدم وقتی به اوج رسید که آلت تناسلی بار گناه را بازبینی کرد و مطمئن شد که او آدم زاده است، نه حوا زاده. فریاد شادمانه‌ای که از سینه برکشید، آنچنان گوش خراش بود که باعث برهم زدن خواب خدا شد و خدا توسط عزرائیل پیغام داد که اگر آدم دوباره سر و صدای اضافی راه بیندازد، به زندان بهشت تبعید خواهد شد.

من: بعد چه شد؟

حوا: بعد از آن من ماندم و بار گناه که حالا نامش آدم زاده بود. آدم زاده صبح‌ها خیلی زود از خواب برمی‌خاست و قبل از آن که من فرصت سر خاراندن پیدا کنم، پستان‌های مرا در می‌آورد و شروع به مک زدن می‌کرد و آنقدر می‌خورد که من از حال می‌رفتم. هنوز آدم زاده شش ماهه نشده بود که از طرف خدای تبارک و تعالی این آیه نازل شد: «آدم آنقدر روی زمین ول نگرده، گاز دوباره‌ای به سیب بزن تا نسلت در زمین پایدار بماند.» آدم که پس از به دنیا آمدن بار گناه و شنیدن اولین جیغ های نیمه شب او در اتاق دیگری زندگی می‌کرد و کارش فقط خوردن و خوابیدن بود، پس از مدتی بیکاری و بیعاری به سراغ من آمد و گاز دوباره‌ای به سیب من زد. دوباره روز از نو، روزی از نو. بار دوم، بار من بار گناه نامیده نمی‌شد، چون با دستور خدا و با فکر و حساب و کتاب درست شده بود. این بار هم پس از نه ماه و نه هفته و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه و نه ثانیه، بار دوم به زمین رسید. یعنی به دنیا آمد. البته این بار بازیدید آدم از آلت تناسلی "بار دوم" نه تنها سبب شادی و سرور او نشد، بلکه او را به سر حد مرگ خشمگین و سوگوار کرد. زیرا که بار دوم، "حوا زاده" بود و این برای آدم قابل قبول نبود و در حقیقت باعث ننگ و سرشکستگی او بود که "بار دوم" نام دیگری غیر از آدم زاده داشته باشد. پس از آن که آدم شب‌های متوالی در دیوار را بهم زد و لنگ و لگد انداخت و عربده کشید و به درگاه خدا استغاثه کرد، از طرف باریتعالی آیه‌ای بدین مضمون بر او نازل شد که: «دل قوی دار که ما برای بقای نسل و تسلسل قدرت تو در زمین، موجودی را از دنده چپ تو خلق کردیم و او را زن نامیدیم. به تو بشارت می‌دهیم که نام "بار دوم" حوا زاده نخواهد شد. ما او را "دختر آدم" نامیدیم و نسل او تا جهان باقی است مطیع و فرمانبردار اوامر آدم خواهد بود و پس از آن بود که آدم آرام یافت.»

من: بعد چه شد؟

حوا: شما که تاریخ خوانده‌اید باید بهتر از من بدانید که بعد از آن من هر سال یک "بار" زائیدم. دخترانم با پسرانم به سیب خوری رفتند و از آنها نیز فرزندان به دنیا آمد که تسلسل نسل آدم را سبب شد...

بخشی از داستان کوتاه «من و حوا» که اول بار در کتاب «سه نظر درباره یک مرگ»، از همین نویسنده و توسط نشر مینا به تاریخ تابستان ۱۳۷۶، به چاپ رسید.